



۲۰۱۶/۰۳/۱۳



سید اسمعیل بلخی

غزل بهاریه



بهار، جان من افسرده تا بکی
آفاق زنده گشت تو دل مرده تا بکی
شب‌نم چو باده می چکد از برگ هر گلی
ما همچنان عصارهٔ نفشرده تا بکی
باد بهار فرش چمن سبزه کرد و ما
فرش کمال و علم نگسترده تا بکی
می نوش وین عرق همه از تاک خویش گیر
نوشی ز ساغر دگران باده تا بکی
نه بار دوش رنجبران شو، نه بارکش
ای همچو برده بارگران برده تا بکی
امروز خیز کار کن و مزد کار گیر
در یاد رفته لخت جگر خورده تا بکی
یک روز مزد رنج کشی صرف بخت کن
رنگ سفید بخت، سیه جرده تا بکی

نوع بشر که حامی حیوان شد این زمان
با نوع خویش دشمن و آزرده تا بکی
هان ای طبیب عصر عاجی به درد ما
این سنگ در میانه این گرده تا بکی
"بلخی" دمی به فکرت حاجات خلق باش
حاجات نفس جمله بر آورده تا بکی

